

زی - پو

زهرا بیگدلی

۱

آذر یک هفته بعد از این که به عکس پدرش روی صفحه لپ تاپ زل زد و داد کشید:
 «شش سال که سهله، شصت سال هم بگذره نمیام تو یکی رو بینم»، گذرنامه اش را
 جلوی پرستار می گذارد: «خواهش می کنم، باید ببینمش.»
 پرستار نگاهی زیرچشمی به مهر ورود که تاریخ همان روز را نشان می دهد
 می اندازد: «خانوم عزیز! نیازی به مدرک نیست، اگر امکانش بود اجازه می دادم.» و
 گذرنامه را جلوی دست آذر می گذارد.

«باور کنید پاسم رو عوض کردم وگرنه مهر خروج رو هم نشون می دادم.»
 پرستار ابرو درهم می کشد: «گفتم وضعیتتون رو می فهمم. اما مثل این که شما
 متوجه حرف من نمی شید» و سر را روی یکی از پرونده ها خم می کند.
 «خواهش می کنم. باید ببینمش.»
 «دو روز دیگه بیاید و ببینیدش.»

آذر دهان باز می کند و پیش از این که حرفی بزند، یک لحظه چشم های پرستار و
 کمدهای پشت سرش را گم می کند. به جایی پرتاب می شود که نمی فهمد و هیچ وقت

نفهمیده کجاست. پلک‌ها را محکم روی هم فشار می‌دهد، باز می‌کند و به پرستار نگاه می‌کند.

«خوبی خانوم؟ چت شد؟»

«چیزی نیست. صرع دارم.»

پرستار بالاتنه‌اش را جلو می‌دهد: «چرا زودتر نگفتی؟ قرص‌ها رو خوردی؟»

آذر لبخند محوی می‌زند: «کنترل شده‌ست. خوبم. فقط خسته‌ی راهم.»

«بشین بینم چی کار می‌تونم برات بکنم.»

آذر گذرنامه را توی کیفش می‌گذارد، به طرف صندلی‌های آبی‌رنگ اتاق انتظار می‌رود و صدای خرت‌خرت چرخ‌های چمدان را پشت سرش می‌شنود. باید زودتر اسم رمز را می‌گفت. زندگی در آلمان باعث شده بود فراموش کند این مرضی همه‌ی درها را باز و صف‌ها را کوتاه می‌کند یا وضعیت پدرش؟ هیچ‌کدام. از وقتی دیپاکین‌ها به دادش رسیدند و تشنج‌ها کنترل شدند... تشنج‌ها، تشنج‌ها، تشنج‌ها...

نفس‌هایش تند می‌شوند. نوک انگشت‌ها را به کف دست‌ها فشار می‌دهد و سردی آن‌ها را حس می‌کند. به پرستار که با تلفن حرف می‌زند خیره می‌شود و لحظه‌ای را که گیج شد مرور می‌کند. پرستار را دیده، پرستار حرفی نمی‌زد، با اخم نگاهش می‌کرد، داشت در فلزی پرونده را می‌بست. همه‌چیز را دیده و فهمیده.

«خوبی آذر! فقط پلک‌ها سنگینه.. تا چند دقیقه دیگه می‌بینیش.»

نفس عمیقی می‌کشد و به پرستار که نزدیک می‌آید نگاه می‌کند.

پرستار می‌گوید: «اتاقش ته راهروست، پاشو ببرمت.»

«ممنون.»

پرستار با چشم به چمدان اشاره می‌کند: «بذارش تو رِیسپشین.» و جلو جلو راه می‌افتد. بی‌معطلی چمدان را جابه‌جا می‌کند و دنبال پرستار می‌رود.

*

چرا تا صدای گرفته‌ی مینا را شنید که گفته بود «اگه نیای شاید هیچ‌وقت دیگه عمو رو زنده نبینی»، این چمدان را بست و راه افتاد؟ می‌خواست مطمئن شود که همه‌چیز

تمام شده؟ که خون لخته شده همه‌ی صورت‌حساب‌هایی که این‌همه سال جمع کرده را پرداخته و بالاخره مساوی شده‌اند؟ می‌خواست ببیندش که شکی نداشته باشد لخته‌ی لجباز دست از سر رگ مغز برمی‌دارد و پدرش از روی تخت بیمارستان بلند می‌شود و مثل قبل قبراق و سرحال می‌خندد و نفس می‌کشد، حتی اگر آذر نبیندش و سراغش را نگیرد؟ دلش برای پدر تنگ شده بود؟ نگرانش بود؟ سر را چند بار با سرعت به دو طرف تکان می‌دهد و بلند می‌گوید: «نه! باید جواب سؤال‌ها رو می‌گرفتم.»

پرستار چشم‌هایش را ریز می‌کند: «چیزی پرسیدی؟ متوجه نشدم.»

آذر سرش را زیر می‌اندازد و زیر لب چند کلمه‌ی گنگ را زمزمه می‌کند. پرستار به داخل اتاقی که روی شیشه‌ی بزرگش نوشته شده I.C.U می‌رود و سریع به یکی از تخت‌ها نزدیک می‌شود. آذر صدای نفس‌هایش را که به دیوارهای اتاق می‌خورند و برمی‌گردند و در اتاق پخش می‌شوند، سلانه‌سلانه راه می‌رود، گوشه‌ی لبش را می‌گزد و نگاهش را از تخت می‌دزد. حس شب کنکور را دارد. شبی که از یک طرف دلش می‌خواست دقیقه‌ها زودتر بگذرند و کابوس کنکور تمام شود و از یک طرف به عقربه‌ها التماس می‌کرد تکان نخوردند، چون از ندانستن جواب سؤال‌ها می‌ترسید. پرستار سرسری دستگاه‌های بالای تخت را کنترل می‌کند و می‌گوید: «بیشتر از یه ربع، بیست دقیقه طولش نده.» و به طرف در می‌رود.

به ساعت مچی‌ی‌اش نگاه می‌اندازد و دو و ده دقیقه را می‌خواند. کفش‌های پرستار را تعقیب می‌کند. بدون این‌که به تخت نگاه کند چند قدم به عقب برمی‌دارد.

«بازم می‌خواهی فرار کنی آذر؟ محکم و ایسا و جواب سؤال‌ها رو بگیر.»

نفس را حبس می‌کند، لب‌ها را روی هم می‌فشرد و یک دسته از موهایش را مشت می‌کند و می‌کشد. بی‌این‌که قدمی به جلو بردارد، بی‌هوا سر برمی‌گرداند و نگاهش به تخت دوخته می‌شود. موجودی حریص‌تر از زمان، حریص‌تر از انتظار این صورت را خورده، تکه‌تکه و مجاله کرده. پوست آفتاب‌سوخته‌ای که جذابتش را چند برابر می‌کرد به زردی می‌زند، لب‌هایی که همیشه سیگاری کج گوشه‌شان بود، شل و آویزان شده‌اند. اگر چشم‌هایش باز بود هم آن برق همیشگی را نداشت؟

«چرا بابا؟ چرا این طوری شدی؟»

همان طور چند قدم دورتر از تخت می ماند، به در اتاق نگاه می کند، به دستگاه های بالای تخت و صورت پدرش. سستی در پاهایش خانه می کند. نه می تواند قدمی به طرف در بردارد و نه به تخت نزدیک شود. این همه سال نگفت، نپرسید، لال ماند و حالا به مردی که این طور روی تخت افتاده چه بگوید؟ کدام حرف را بزند؟ نمک بپاشد روی زخمی که شاید همیشه بوده و حالا هم هست؟ دست ها را مشت می کند، آب دهان را محکم قورت می دهد و نفس را چند بار با فشار و صدای بلند بیرون می دهد. «خودش خواست این طوری بشه آذر! برو، بپرس، فقط امروز می تونی از پیرمرد حرف بکشی.»

اعتمادی از جنس دنیای بچگی به بیمارستان کشاندش. اعتماد به این که حالا که پدرش نمی تواند حرفی بزند و نمی تواند نگاه کند، تنها وجودش برای این که سؤال های آذر بی جواب نماند کافی است. درست مثل وقت هایی که آذر بچه بود و پدر می خوابید. از شیرین زبانی آذر لبخند روی لب هایش می نشست و آذر که نق نق می کرد، صورت پدر اخم آلود می شد. بچه که بود حتی یک بار شک نکرد پدر خودش را به خواب می زند. از وقتی که تصمیم گرفت برگردد هم شکی نداشت که پدر امروز بالاخره حرف هایش را می شنود.

*

به تخت نزدیک می شود. کلمات پشت دندان هایش گیر می کنند و یکی در میان بیرون می آیند. دهانش خشک شده و زبانش سنگین تر از آن است که راحت بچرخد. چند دقیقه مکث می کند. آرام کنار تخت قدم می زند. انگشت های دست را فشار می دهد و صدایشان را درمی آورد، امواج الکتروکاردیوگراف را دنبال می کند، زبان سبک تر و کلمات واضح و واضح تر می شوند و سیل جمله ها می خواهد سرریز شود. زمان در سرش بهم می ریزد. نمی داند کدام حرف را اول بزند و کدام سؤال را برای آخر بگذارد. تند تند کلمات را ردیف می کند. زهرخند می زند. اخم می کند. دست ها را در هوا تکان می دهد. گاهی روی صورت پدر خم می شود و گاهی چند قدم از تخت فاصله می گیرد. صدایش

را بلند می کند: «تو این شش سال جرات کردی سراغ مرتضی هم بری؟ تهدیدش کنی، بهش وعده...»

آخر جمله در ذهنش گم می شود و دوباره به جایی که نمی فهمد و هیچ وقت نفهمیده کجاست پرتاب می شود. چشم ها را می بندد، انگشت ها را روی پلک ها فشار می دهد و آهسته چشم ها را باز می کند.

«امروز بار دوم بود آذر. خوبی؟»

داشته به دستگاه نگاه می کرده. حتی شکل خطها که چند تا بالا و چند تا پایین بود در ذهنش مانده. پس چرا حرفش نصفه ماند؟ نفس نفس می زند و سرمای دست ها و بی رمقی پاها را حس می کند. نگاهش روی دستگاه ها و مریض تخت کناری و پدرش می گردد و به عقربه ها که دو و بیست دقیقه را نشان می دهند، خیره می شود.

«خسته ای آذر. کلمه ها یادت می ره؟ چیزی نیست.»

سردی، رخوت و ترس تشنج را کنار می زند. این بار کلمات را آهسته تر می گوید، نگاه از صورت پدر برنمی دارد و بعد از هر سؤال چند دقیقه ساکت می ماند و زمان بیشتری به پدر می دهد تا حسی که انتظارش را می کشد زیرپوستش بدود. با این حال حس جلسه ای کنکور وجودش را پُر می کند. حس وقتی که به سؤال های سخت تر رسید و بین دو جواب گیر کرد. می دانست چنگ انداختن به شانس برای قبول هر کدام از جواب ها حماقت بود و می توانست تمام دنیایی که ساخته را نابود کند. دقت می کند و وقفه ها را طولانی تر می کند. صدای پایی شنیده می شود و پرستاری داخل اتاق می آید و بی اینکه به آذر توجه کند، سمت تخت یکی از مریض ها می رود. دستگاه ها را کنترل می کند و روی یکی از پرونده هایی که دست گرفته یادداشت هایی می نویسد. لب های آذر بی وقفه تکان می خوردند، طوری که انگار بالای سر پدرش ورد یا دعایی می خواند. پرستار به تخت بعدی نزدیک می شود و با سیرم ور می رود و اینت را دستکاری می کند. لب های آذر تکان نمی خورند و چپ چپ پدرش را نگاه می کند. پرستار جلد فلزی پرونده دیگری را باز می کند و مشغول نوشتن می شود. آذر وردخواندن را از سر می گیرد و پرستار بی صدا و آرام از اتاق خارج می شود.